

روایت زندگی یک مرد از ایستادن پای عشق تا ایستادن پای زندگی

صبوری در نداری

سپیده نعیمه زینبی - داستان از یک پیامک شروع می شود؛ پیامک شهروندی که از وضع نامساعد همسایه شان ناراحت است و درخواست تهیه گزاشی از وضعیت آن ها را دارد؛ داستان مردی که نداشتن را بعد از داشتن تجربه کرده و تمام راه هایی را که می شناسد، رفته است تا اوضاع را بهبود ببخشد اما....

«دوستش دارم»

وقتی هر دو تصمیم می گیرند مسیر زندگی را خودشان انتخاب کنند و در برابر مخالفت خانواده ها کوتاه نمی آیند، نمی دانند که چه راه پرفراز و نشیبی را پیش رو دارند. پنج سال پیش علیرضا در حرم، فاطمه را می بیند و دل در گرو مهر او می نه؛ فاطمه ای که خودش هم زائر امام رضا (ع) است و از روستاهای اطراف تربت برای زیارت آمده است. پیدا کردن آدرس مسافر خانه ای که فاطمه آنجا اقامت دارد و خانه شان، آن قدرها سخت نیست که علیرضا را از تصمیمش منصرف کند. به تهران برمی گردد و سفره دلش را پیش مادر باز می کند اما مادر مخالف است. علیرضا می گوید: «خانواده ام دوست داشتند با کسی که آن ها می خواهند، ازدواج کنم، اما من تن ندادم.»

«خانواده ها مخالف بودند»

مخالفت خانواده، او را از اینکه دنبال دلش برود، منصرف نمی کند اما خانواده دختر هم مخالفت می کنند. آن ها آرزو دارند که دخترشان جور دیگری به خانه بخت برود. بعد از اینکه پنج فرزندشان را با آبرومندی به خانه بخت فرستاده اند، حالا چطور دست دخترشان را در دست کسی بگذارند که خودش یکه و تنها از تهران به خواستگاری آمده است و خبری از خانواده اش نیست؟ علیرضا می گوید: «گفتند دخترمان را به راه دور نمی دهیم. تا خانواده ات را پیش نگذارند، ما راضی نمی شویم.» اما سماجت علیرضا و فاطمه بالاخره کار را یکسره می کند و خانواده دختر هم مجبور به موافقت می شوند.

«نانواشدم»

علیرضا و فاطمه وقتی زیر یک سقف می روند، غیر از خدا کسی را ندارند. علیرضا خیاط است. کارش ۱۶ سال، دوختن تن پوش برای مردم بوده است. می گوید: «چشمم ضعیف شده بود و به همین خاطر خیاطی را کنار گذاشتم و به سراغ نانوائی رفتم.» اگر چه جای خالی پدر و مادر را هیچ چیز برای آن ها پر نمی کند، آن ها به مهربانی یکدیگر دلگرمند و زندگی خوبی دارند. نانوائی هم درآمدش بد نیست و روزگارشان می گذرد.

«بی خبر رفت»

حالا علیرضا برای خودش یک پراید خریده و پسر اولشان هم به دنیا آمده است. اگر «حجت» در زندگی شان پیدا نمی شد، شاید هنوز همه چیز بر وفق مراد بود. حجت، جوان بلندپروازی است که تازگی هاباب رفاقت را با علیرضا باز کرده است. با پیشنهاد کار و حقوق خوب در نانوائی راضی می شود بساط زندگی را جمع کند تا به یزد برود. همه چیز آن قدر خوب است که انگار یک جای کار می لنگد. در یزد یک خانه اجاره می کنند و حال خانواده سه نفره شان خوب است تا اینکه یک روز که علیرضا به سر کار می رود، صاحب مغازه می گوید: «حجت مغازه را پس داده.» بله، شریک علیرضایی خبر رفته است تا دنیا را روی سر او خراب کند.

«حتی برایش خواستگاری رفتم»

حالا علیرضا می ماند و یک خروار چک؛ چک هایی که یکی یکی به اعتماد رفاقتش برای حجت کشیده است و حالا که او نیست، باید خودش جوابشان را بدهد. دسته چکش را نگاه می کند؛ چک موتور، چک ضمانت، چک گوشی، چک خرید لوازم مغازه. حالا او مانده است و یک دنیا بدهی و چک های پاس نشده. جست و جو نتیجه ای ندارد. گوشی حجت خاموش است. علیرضا می گوید: «در تمام مدتی که حجت را می شناختم، به نظرم پسر خوبی می آمد و اهل هیچ چیز نبود. من هم به او اعتماد کردم، حتی در یزد برایش به خواستگاری رفتم.»

«نباید پایم به زندان برسد»

بعد از گم شدن حجت، علیرضا می فهمد که در تمام مدت دوستی شان، حجت در حال طلاق دادن همسرش بوده است، در حالی که او فکر می کرده مجرد است. آخر هم حجت را آس و پاس پشت میله های زندان پیدا می کند. می گوید: «الان که فکر می کنم، یک نانو تیلت ۵ میلیون تومانی ایل می خواهد چه کار؟» بلندپروازی های حجت، دامان علیرضا را هم می گیرد. حالا وقتش رسیده است که چوب حراج به زندگی اش بزند. علیرضا می داند که اگر پایش به زندان برسد، کسی را ندارد که بخواهد او را از پشت میله ها نجات بدهد، بنابراین هر چیزی را که می تواند، به پول نزدیک می کند.

«در خانه پدری به رویم بسته ماند»

ماشینش را می فروشد و خانه اش را پس می دهد و به این ترتیب تمام پس اندازش می رود. طلاهای همسر و حتی لوازم خانه اش هم می شود قیمت دو تا چک پاس نشده. ۴۷ میلیون چک، زندگی اش را به صفر می رساند. علیرضا وقتی که از یزد به تهران برمی گردد، تنها یک ساک لباس دارد. فاطمه، فرزند دومشان را باردار و پاپیه ماه است. حسین حدود دوسالی دارد. تنها امید مرد خانه، جایی است که سال هادر آن بزرگ شده است. به سراغ مادرش می رود اما در خانه پدری به رویش بسته می ماند. به خانه برادرش می رود؛ برادری که روزگاری علیرضا کمک حالش بوده، به او قول کمک می دهد اما مادر به همه سپرده است که علیرضا را تحویل نگیرند. او حتی برادر را مجبور می کند تا برادرش را از خانه بیرون کند.

«۲ ماه چادر نشینی»

علیرضا دیگر هیچ جایی ندارد. نه پولی دارد که پول پیش خانه اش باشد و نه حامی ای که دستش را بگیرد و کمکش کند. در بحران بی سقفی در ضلع غربی حرم امام خمینی چادر می زند. خدا را هم شکر می کند که مر داد است و هوادگر نامردی نمی کند. روزها کارگری می کند تا بتواند پولی پس انداز کند. یک میلیون و ۴۰۰ تومان در مدت حدود دو ماه چادر نشینی! حتی حادثه تروریستی حرم امام هم آن ها را از این چادر نشینی منصرف نمی کند؛ چون جایی را ندارند، بروند و اجبار تنها دلیلی است که این شرایط را برایشان تحمل پذیر می کند.

